

شب روزه هفتگی مان بود. و من تا پشت بام خانه را آب و جارو کردم و رخت خواب ها را انداختم ، هوا تاریک شده بود. و مستمعین روزه آمده بودند. حیاطمان که تابستان ها دورش را با قالی های کناره مان فرش می کردیم و گلدان ها را مرتب دور حوضش می چیدیم، داشت پرمی شد. من کارم که تمام می شد ، توی تاریکی لب بام می نشستم و حیاط را تماشا می کردم .وقتی تابستان بود و روزه را توی حیاط می خواندیم ، این عادت من بود. آن شب هم مدتی توی حیاط را تماشا کردم. طوری نشسته بودم که سر و بدنم در تاریکی بود و من در روشنی حیاط ، مردم را که یکی یکی می آمدند و سر جای همیشگی خودشان می نشستند، تماشا می کردم. خوب یادم مانده است. باز هم آن پیرمردی که وقتی گریه می کرد ، آدم خیال می کرد می خندد ، آمد و سر جای همیشگی اش ، پای صندلی روزه خوان نشست. من و خواهرم همیشه از صدای گریه این پیرمرد می خندیدیم. و مادرم ما را دعوا می کرد و پشت دستش را گاز می گرفت و مارا وامی داشت استغفار کنیم. یکی دیگر هم بود که وقتی گریه می کرد ، صورتش را نمی پوشانید. سرش را هم پایین نمی انداخت. دیگران همه این طور می کردند. مثل این که خجالت می کشیدند کس دیگری اشکشان را ببیند. ولی این یکی نه سرش را پایین می انداخت ، و نه دستش را روی صورتش می گرفت. همان طور که روزه خوان می خواند ، او به روبه روی خود نگاه می کرد و بی صدا اشک از چشمش ، روی صورتش که ریش جوگندمی کوتاهی داشت، سرازیر می شد. آخر سرهم وقتی روزه تمام می شد ، می رفت سر حوض ، و صورتش را آب می زد. بعد همانطور که صورتش خیس شده بود ، چایی اش را می خورد و می رفت. من نمی دانستم زمستان ها چه می کند که روزه را توی پنجدری می خواندیم. اما تابستان ها، هر شب که من از لب بام ، بساط روزه را می پاییدم، این طور بود. من به این یکی خیلی علاقه پیدا کرده بودم .وقتی هم که تنها بودم ، به شنیدن صدای گریه اش نمی خندیدم ، غصه ام می شد. ولی هر وقت با این خواهر بدجنسم بودم ، او پقی می زد به خنده و مرا هم می خندانند. و آن وقت بود که مادرم آن عصبانی می شد. جای معینی نداشت .هر شبی یک جا می نشست .من به خصوص از گریه اش خوشم می آمد که بی صدا بود. شانه هایش هم تکان نمی خورد. صاف می نشست، جم نمی خورد و اشک از روی صورتش سرازیر می شد و ریش جوگندمی اش ، از همان بالای بام هم پیدا بود که خیس شده است. آن شب او هم آمد و رفت ، صاف روبه روی من ، روی حصیر نشست . کناره هامان همه دور حیاط را نمی پوشاند و یک طرف را حصیر می انداختیم. طرف پایین حیاط دیگر پر شده بود. رفقای درم همه همان دم دالان می نشستند . آبدارباشی شب های روزه هم آن طرف ، توی تاریکی ، پشت گلدان ها

ایستاده بود و نماز می خواند و من فقط صدایش را می شنیدم که نمازش را بلند بلند می خواند. چه قدر دلم می خواست نمازم را بلند بلند بخوانم. چه آرزوی عجیبی بود! از وقتی که نماز خواندن را یاد گرفته بودم، درست یادم است، این آرزو همین طور در دلم مانده بود و خیال هم نمی کردم این آرزو عملی بشود. عاقبت هم نشد. برای یک دختر، برای یک زن که هیچ وقت نباید نمازش را بلند بخواند، این آرزو کجا می توانست عملی بشود؟ این را گفتم. مدتی توی حیاط را تماشا می کردم و بعد وقتی که پدرم هم از مسجد آمد، من زود خودم را از لب بام کنار کشیدم و بلند شدم. لازم نبود که دیگر نگاه کنم تا ببینم چه خبر خواهد شد. مردم چه خواهند کرد. پدرم را هم وقتی می آمد، خودم که نمی دیدم. صدای نعلینش که توی کوچه روی پله دالان گذاشته می شد، و بعد ترق توروق پاشنه آن که روی کف دالان می خورد، مرا متوجه می کرد که پدرم آمده است. پشت سر او هم صدای چند جفت کفش دیگر را روی آجر فرش دالان می شنیدم. این ها هم موذن مسجد پدرم و دیگر مریدها بودند که با پدرم از مسجد برمی گشتند. دیگر می دانستم که وقتی پدرم وارد می شود، نعلینش را آن گوشه پای دیوار خواهد کند و روی قالیچه کوچک ترکمنی اش، که زیر پا پهن می کرد، چند دقیقه خواهد ایستاد و همه کسانی که دور حیاط و توی اتاق ها نشسته اند و چای می خورند و قلیان می کشند، به احترامش سرپا خواهند ایستاد و بعد همه با هم خواهند نشست. این ها را دیگر لازم نبود ببینم. همه را می دانستم. آن وقت آخرهای تابستان بود و من شاید تابستان سومم بود که هر شب روضه، وقتی رخت خواب ها را پهن می کردم، لب بام می آمدم و توی حیاط را تماشا می کردم. مادرم دو سه بار مرا غافلگیر کرده بود و همان طور که من مشغول تماشا بودم، از پلکان بالا آمده بود و پشت سر من که رسیده بود، آهسته صدایم کرده بود. من ترسان و خجالت زده از جا پریده بودم. جلوی مادرم ساکت ایستاده بودم. و در دل با خود عهد کرده بودم که دیگر لب بام نیایم. ولی مگر می شد؟ آخر برای یک دختر دوازده سیزده ساله، مثل آن وقت من، مگر ممکن بود گوش به این حرفها بدهد؟ این را گفتم. پدرم که آمد، من از جا پریدم و رفتم به طرف رختخواب ها. خویبش این بود که پدرم هنوز نمی دانست من شب های روضه لب بام می نشینم و مردها را تماشا می کنم. اگر می دانست که خیلی بد می شد. حتم داشتم که مادر چغلی مرا به پدر نخواهد کرد. چه مادر مهربانی داشتیم! هیچ وقت چغلی ما را نمی کرد که هیچ، همیشه هم طرف ما را می گرفت و سر چادر نماز خریدن برایمان، با پدرم دعوا هم می کرد. خوب یادم است. رخت خواب ها پهن بود. هوای سرشب خنک شده بود و من وقتی روی دشک خودم، که مال من تنها نبود و با خواهر هفت ساله ام روی آن می خوابیدم، نشستم، دیدم که خیلی خنک بود. چقدر خوب یادم مانده است! هیچ دیده اید آدم بعضی وقت ها چیزی را که خیلی دلش می خواهد یادش بماند، چه زود

فراموش می کند؟ اما بعضی وقت ها هم این وقایع کوچک چه قدر خوب یاد آدم می ماند! همه چیز آن شب چه خوب یاد من مانده است! این هم یادم مانده است که به دختر همسایه مان که آمده بود رخت خواب هاشان را پهن کند و از لب بام مرا صدا کرد محلی نگذاشتم. خودم را به خواب زدم و جوابش را ندادم. خودم هم نمی دانم چرا اینکار را کردم، ولی دشکم آنقدر خنک بود که نمی خواستم از رویش تکان بخورم. بعد که دختر همسایه مان پایین رفت، من بلند شدم و روی رخت خوابم نشستم، به چه چیزهایی فکر می کردم، یک مرتبه به صرافت افتادم، به صرافت این افتادم که مدت هاست دلم می خواهد یواشکی بروم و روی رختخواب پدرم دراز بکشم. هنوز جرات نداشتم آرزو کنم که روی آن بخوابم. فقط می خواستم روی آن دراز بکشم. رخت خواب پدرم را تنهایی آن طرف بام می انداختیم. من و مادرم و بچه ها این طرف می خوابیدیم و رخت خواب برادرم را که دو سال بزرگتر از من بود آن طرف، آخر ردیف رخت خوابهای خودمان می انداختیم. همچه که این خیال به سرم زد، باز مثل همیشه اول از خودم خجالت کشیدم و نگاهم را از سمت رخت خواب ها پدرم برگرداندم. بعد هم خوب یادم هست که مدتی به آسمان نگاه کردم. دو سه تا ستاره هم پریدند. ولی نمی شد. پاشدم و آهسته آهسته و دولا دولا برای این که سرم در نور چراغ های حیاط نیفتد، به آن طرف رفتم و کنار رختخواب پدرم ایستادم. تنها رخت خواب او ملافه داشت. خوب یادم است. هر شب وقتی رخت خوابش را پهن می کردم، دشبک را که می تکاندم و متکا را بالای آن می گذاشتم و لحاف را پایینش جمع می کردم، یک ملافه سفید و بزرگ هم داشت که روی همه اینها می انداختیم و دورو برش را صاف می کردیم. سفیدی ملافه رخت خواب پدرم، در تاریکی هم به چشم می زد و هرشب این خیال را به سر من می انداخت. هر شب مرا به هوس می انداخت. به این هوس که یک چند دقیقه ای، نیم ساعتی، روی آن دراز بکشم. به خصوص شب های چهارده که مهتاب سفیدتر بود و مثل برف بود. چه قدر این خیال اذیت می کردم! اما تا آن شب، جرات این کار را نکرده بودم. نمی دانم چه بود کسی نبود که مرا ببیند. کسی نبود که مرا ببیند. اگر هم می دید، نمی دانم مگر چه چیز بدی در این کار بود. ولی هر وقت این خیال به سرم می افتاد، ناراحت می شدم. صورتم داغ می شد. لب هایم می سوخت و خیس عرق می شدم و نزدیک بود به زمین بخورم. کمی دودل می ماندم و بعد زود خودم را جمع و جور می کردم و به طرف رخت خواب های خودمان فرار می کردم و روی دشبک خودم می افتادم. یک شب، چه خوب یادم مانده است، گریه هم می کردم. بعد خودم از این کارم خنده ام می گرفت و حتی به خواهرم هم نگفتم. اما چه قدر خنده دار بود گریه آن شب من! وقتی روی رخت خواب خودم افتادم،

مدتی گریه کردم و بین خوب و بیداری بودم که خواهرم آمد بالا و صدایم کرد که شام یخ کرد. آن شب هم وقتی این خیال به سرم افتاد، اول همان طور ناراحت شدم. سفیدی رخت خواب پدرم را هرشب به خواب می دیدم. ولی مگر جرات داشتیم به آن نزدیک شوم؟ اما آن شب نمی دانم چه طور شد که جرات پیدا کردم. مدتی پای رخت خوابش ایستادم و به ملافه سفیدش و به دشک بلندش نگاه کردم و بعد هم نفهمیدم چه طور شد یک مرتبه دلم را به دریا زدم و خودم را روی رخت خواب پدرم انداختم. ملافه خنک خنک بود و پشت من تا پایین پاهایم آنقدر یخ کرد که حالا هم وقتی به فکرش می افتم، حظ می کنم. شاید هم از ترس و خجالت وحشت کردم که اینطور یخ کردم. ولی صورتم داغ بود و قلبم تند می زد.

مثل این که نامحرم مرا دیده باشد. مثل وقتی که داشتیم سرم را شانه می کردم و پدرم از در وارد می شد و من از ترس و خجالت وحشت می کردم ولی خجالتم زیاد طول نکشید. پشتم گرم شد. عرقم بند آمد و دیگر صورتم داغ نبود. و من همان طور که روی رخت خواب پدرم طاقباز افتاده بودم، خوابم برد. برادرم مدرسه می رفت و تنها من در کارهای خانه به مادرم کمک میکردم. خستگی از کار روز و رخت خواب ها را که پهن کرده بودم، مرا از پا درآورده بود و نمی دانم آن شب اصلا چه طور شده بود که من خواب دیو پیدا کرده بودم. هر وقت به فکر آن شب می افتم، هنوز از خجالت آب می شوم و مو بر تنم راست می شود. من

که دیگر نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. فقط یک وقت بیدار شدم و دیدم لحاف پدرم تا روی سینه ام کشیده شده است و مثل این که کسی پهلویم خوابیده است. وای! نمی دانید چه حالی پیدا کردم! خدایا! یواش اما با عجله تکان خوردم و خواستم یک پهلوی بشوم. ولی همان تکان را هم نیمه کاره ول کردم و خشکم زد و همان طور ماندم. سرتاپایم خیس عرق شده بود و تنم داغ داغ بود و چانه ام می لرزید. پاهایم را یواش یواش از زیر لحاف پدرم درآوردم و توی سینه جمع کردم. پدرم پشتش را به من کرده بود و یک پهلوی افتاده بود. دستش را زیر سرش گذاشته بود و سبیل می کشید. و من که نتوانستم یک پهلوی شوم، دود سیگارش را می دیدم که از بالای سرش بالا می رفت. از حیاط نور چراغ های روضه بالا نمی آمد. سروصدایی هم نبود. فقط صدای کاسه بشقاب از روی بام همسایه مان - که دیر و همان روی بام شام می خوردند - می آمد. وای که من چه قدر خوابیده بودم! چه طور

خوابم برده بود! هنوز چانه ام می لرزید و نمی دانستم چه کار کنم. بلند شوم؟ چطور بلند شوم؟ همان طور بخوابم؟ چطور پهلوی پدرم همانطور بخوابم؟ دلم می خواست پشت بام خراب شود و مرا باخودش پایین برد. راستی چه حالی داشتم! در این عمر چهل ساله ام، حتی یک دفعه هم این حال به من دست نداده است. اما راستی چه حال بدی بود! دلم می خواست یک دفعه نیست

بشوم تا پدرم وقتی رویش را برمی گرداند، مرا در رختخواب خودش نبیند. دلم می خواست مثل دود سیگار پدرم - که به آسمان می رفت و پدرم به آن توجهی نداشت - دود می شدم و به آسمان می رفتم. و پدرم مرا نمی دید که این طور بی حیا، روی رخت خوابش خوابیده ام. وای که چه حالی داشتم! کم کم باد به پیراهنم ، که از عرق خیس شده بود ، می خورد و سردم شده بود. ولی مگر جرات داشتم از جایم تکان بخورم ؟ هنوز همانطور مانده بودم. نه طاقباز بودم و نه یک پهلویک جوری خودم را نگه داشته بودم. خودم هم نمی دانم چه جور بود، ولی پدرم هنوز پشتش به من بود و دراز کشیده بود و سیگارش را دود می داد. بعضی وقت ها که به فکر این شب می افتم ، می بینم اگر پدرم عاقبت به حرف نیامده بود ، من آخر چه می کردم! مثل این که اصلا قدرت هیچ کاری را نداشتم و حتما تا صبح همان طور می ماندم و از سرما یا ترس و خجالت خشکم می زد.

اما بالاخره پدرم به حرف آمد و همان طور که سبیلش به دهنش بود، از لای دندانهایش گفت: « دخترم ! تو نماز خوندی؟ » من نماز نخوانده بودم. همان از سر شب که بالا آمده بودم، دیگر پایین نرفته بودم. ولی اگر هم نماز خوانده بودم، می باید در جواب پدرم دروغ می گفتم و می گفتم که نماز نخوانده ام. بالاخره این هم خودش راه فراری بود و می توانست مرا خلاص کند. اما به قدری حال خودم از دستم رفته بود و ترس و خجالت به قدری آبه کرده بود که اول نفهمیدم در جواب پدرم چه گفتم. ولی بعد که فکر کردم، یادم آمد. مثل این که در جواب گفته بودم: « بله نماز خوانده م. »

ولی بالاخره همین سوال و جواب ، وسیله این را به من داد که در یک چشم به هم زدن بلند شوم و کفش هایم را دست بگیرم و خودم را از پله ها پایین بیندازم . سوال پدرم مثل این که مرا از جا کند. راستی از پلکان خود را پایین انداختم و وقتی توی ایوان ، مادرم رنگ و روی مهتابی مرا دید ، وحشتش گرفت. و پرسید: « چرا رنگت این جور پریده ؟ » و من وقتی برایش گفتم ، خوب یادم است که رویش را تند از من برگرداند و همان طور که از ایوان پایین می رفت ، گفت: « خوب دختر ، گناه کبیره که نکردی که! » اما من تا وقتی که شامم را خوردم و نمازم را خواندم ، هنوز توی فکر بودم و هنوز از خودم و از چیز دیگری خجالت می کشیدم. مثل این که گناه کرده بودم. گناه کبیره. مثل این که رخت خواب پدرم مرد نامحرمی بوده است و مرا دیده.

این مطلب را از آن وقت ها همین طور بفهمی نفهمی درک می کردم. اما حالا که فکر می کنم ، می بینم ترس و وحشتی که آن وقت داشتم ، خجالتی که مرا آب می کرد ، خجابت زنی بود که مرد نامحرمی بغلش خوابیده باشد. وقتی بعد از همه ، دوباره بالا رفتم و آهسته توی رخت خواب خودم خزیدم و لحاف را تا دم گوشم بالا کشیدم ، خوب یادم است مادرم پهلوی پدرم نشسته بود و میگفت: « اما راسی هیچ فهمیدی که دخترت چه وحشت کرده بود؟ به خیالش معصیت کبیره کرده ! »

و پدرم ، نه خندید و نه حرفی زد. فقط صدای پکی که به سیگارش زد، خیلی کشیده و دراز بود و من از آن خوابم برد.

نزدیک مرزون آباد

وقتی صدای در اتاق مرا از خواب پراند ، من خواب امتحان آخر سال را می دیدم که می بایست در تهران از شاگردهایم بکنم. رفیق هم سفرم زودتر بیدار شده بود. کلید چراغ اتاق ما روی خود سرپیچ بود و رفیقم وقتی نشست مرد باریک و مرتبی که با یک پاسبان تفنگ به دست ، وارد اتاق شده بود ؛ خودش را این طور معرفی کرد : -بنده حسن نوری ؛ بازرس شهربانی شاهی. ما ساعت هشت به شاهی رسیده بودیم و در این میهمانخانه برای یک شب اتاق گرفته بودیم. و من تازه چشمم گرم شده بود. شهر حکومت نظامی بود و هیچ استعبادی نداشت که این وقت شب مزاحم آدم بشوند.

بازرس روی تنها صندلی اتاق که رفیقم به او نشان داده بود ، نشست. و پاسبان تفنگ به دست همان دم در پشت تخت خواب رفیقم ایستاد. مامور شهربانی بی این که از این مزاحمت بی موقع خود ، معذرتی بخواهد و بی هیچ مقدمه ای شروع کرد :

-اسم شریف جناب عالی؟ رفیقم اسمش را گفت و ساکت ماند و او از من پرسید: -آقایون با هم سفر می کرده ن؟

من جواب دادم : -بله . -کی از بابلسر تشریف آوردین؟ -همین امشب؛ اول شب . -تو راه با احمد علی کیا کلاهی ژاندارم ؛ تا کجا همراه بودین؟ من گفتم : -همچه کسی با ما نبود... و توی فکر رفتم. رفیقم که زودتر از من به صرافت افتاده بود ، گفت :

-شاید یارو را می گه ... و من افزودم :-چرا . یه ژاندارم با ما هم سفر بود. ما اسمشو که به ما نگفت: مامور شهربانی گفت :

-همین خودش. تا کجا با شما بود ؟-سر کیلومتر ۹ که ماشین ما پنجر شد ، پیاده شد و رفت. می گفت می خواد تا مرزون آباد پیاده بره. مامور شهربانی صندلی اش را به تخت من نزدیک تر کرد . چشم های خوابی کشیده اش معلوم بود که خیلی خسته

است. پلک هایش را به زحمت باز نگه داشته بود. من یک سیگار تعارفش کردم. کبریت هم برایش کشیدم و او سیگارش را که آتش زد ، گفت :-بله خودش. اما چرا پیاده رفت... نفهمیدین؟ من گفتم :-می گفت یه کار فوری داره و مجبوره زود بره. و رفیقم

افزود:-به شوfer سپرد که وسط راه وقتی بهش رسیدیم نگه داره و سوارش کنه . اما شوfer نگه نداشت . اون که پول نمی داد.

-ازش چیز دیگه ای یادتون نیست؟ من توی فکر فرو رفتم. رفیقم رو به من گفت :-یارو دختره ...؟ و من گفتم :-چرا. وقتی راه افتاد بیست قدم که رفت به یه دختره ی دهاتی رسید و با هم رفتند که ما دیگه ندیدیمشون. پاسبان که آن گوشه ایستاده بود ،